

نان و حلوا

یک روزی بود و یک روزگاری. در یکی از روزهای زمستان یکی از علمای معروف برای نماز ظهر به مسجد رفت و در صحن مسجد قدری در آفتاب ایستاد تا گرم شود و در کنار آفتاب چهار پسر بچه از شاگردان بازار نشسته بودند و ناهار می خوردند. یکی از آنها نان و حلوا می خورد. دومی و سومی نان و پنیر می خوردند و چهارمی نان خالی می خورد.

یکی از آنها که نان و پنیر داشت به آن یکی که نان و حلوا داشت گفت:

«من هم حلوا می خواهم، یک کمی حلوا هم به من بده.»

پسرک حلوایی گفت: «اگر سگ من باشی و صدای سگ بکنی حلوا می دهم.»

او هم مانند سگ صدایی کرد و قدری حلوا گرفت و همه خندیدند.

سومی گفت: «من هم حلوا می‌خواهم، به من هم بده.» پسرک حلوا خور گفت: «اگر الاغ من باشی و ضدای خر بکنی حلوا می‌دهم.» او هم مانند الاغ صدایی کرد و قدری حلوا گرفت.

پسرک چهارمی که نان خالی می‌خورد گفت: «حالا که به آنها حلوا دادی به من هم بده.» پسرک حلوایی گفت: «اگر گریه من باشی و معومو بکنی حلوا می‌دهم.»

جواب داد: «نه، من گریه کسی نمی‌شوم و حلوا هم می‌خواهم. تو که حضری حلوا بدهی همینطوری بده.»

حلوایی گفت: «نه، رسمش همین است. اگر گریه نیستی از حلوا خبری نیست. اگر حلوا می‌خواهی باید گریه من باشی.»

پسرک فکری کرد و گفت: «صبر کن من از این آقا که دارد تماشا می‌کند می‌پرسم ببینم حلوا خوردن به گریه شدن ارزش دارد؟» بعد رو به مرد دانشمند کرد و گفت: «آقا، آیا به عقیده شما گریه باشم و حلوا بخورم بهتر است یا خودم باشم و نان خودم را بخورم؟»

مرد دانشمند جواب داد: «فرزند عزیزم، نمی‌دانم به تو چه جوابی بدهم. تو بچه‌ای و دلت حلوا می‌خواهد و حرفهای شما هم خیلی جدی نیست اما این را می‌دانم که من خودم سی سال است حلوا نخورده‌ام و می‌بینی که چیزی از دیگران کم ندارم و مردم هم به من احترام می‌گذارند، همسایه‌ای هم دارم که هر روز حلوا می‌خورد و پیش هیچکس هم عزیز و محترم نیست.»

پسرک گفت: «حالا که اینطور است من هم نان خودم را می‌خورم و حلوا نمی‌خواهم. وقتی آدم می‌تواند سی سال حلوا نخورد صد سال هم می‌تواند. پس چرا سگ کسی باشد؟ چرا خر کسی باشد؟ چرا گریه کسی باشد؟»